



sooshtraa@yahoo.com

۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

پاسخ بدهید  
جایزه بگیرید!

نویسنده: سوشترا

۱۰۳

داستان پلیسی معمای  
کار آگاه نوبخت

## قاتلی در فروشگاه

پر و قیمتی قصد خروج کردند. طاهر گفت: "بخشکی شناس! به نفر داره میاد بالا." قبل از اینکه بالا بروند و خود را جایی پنهان کنند، سر و کله سرایداری پیدا شد که چماقی هم دستش بود. طاهر جاقو کشید و گفت: "از جونت سیر شدی؟ مال تو رو که نبردیم. مال این مفتخورها رو بردیم. برورد کارت." سرایداری گفت: "من سگ گلم. به حلال حروم بودن گوسفند کار ندارم. به پلیس زنگ زدم. فکری به سرتون نزنه." طاهر جلو رفت و ساک را سمت او گرفت و گفت: "نصفش مال تو." و ساک را محکم به چانه او کوفت. یک لحظه بعد جاقو گلوی سرایداری را درید و طاهر و کمال گریختند. و درست وقتی که داشتند از کوچه بیرون می‌رفتند، دو موتور گشتی وارد کوچه شدند. قدم تند کردند و از کوچه پس کوچه‌ها به خیابانی دیگر رفتند.

پرونده قتل سرایداری را به کارآگاه نوبخت دادند. او با گروهش به محل جنایت رفت ولی ردی از آنها به دست نیامد. تنها چیزی که نقطه‌ای می‌شد برای آغاز تحقیق این بود که آنها کلید داشته‌اند. جای پاها هم نشان می‌داد دو نفرند. فیلم دوربینهای ساختمان هم این را تأیید می‌کرد. نوبخت ضمن اینکه پرونده‌های مشابه را مطالعه می‌کرد، این حدس را هم در نظر داشت که شاید آن دو نفر آشنا بوده‌اند که کلید داشته‌اند.

آن شب کمال به خانه طاهر رفت. کمال نگران بود. اما طاهر ککش هم نمی‌گزید و می‌گفت اگر در کاری که به او ربط نداشت دخالت نمی‌کرد، کشته نمی‌شد. کمال پرسید: "قبلاً هم آدم کشتی؟" طاهر خندید و پلک بست و گفت: "بگیر بخواب بچه. امشب ماهی گنده‌ای به تور زدیم. طلاهاش پونصد میلیون می‌ارزه. دلارا رو بگو! پسر امشب پولدار شدیم." کمال گفت: "امیدوارم اونقدر داشته باشه که بتونم زندگی سابقم رو درست کنم." طاهر خندید: "خیلی بیشتر از این حرفاست. بگیر بخواب. صبح زود باید برگردی از آنس تا کسی نفهمه بیرون بودی." کمال گفت: "راس میگی." و کمی بعد بلند شد و گفت: "بهره همین حالا برم." طاهر گفت: "آره بهتره. اونجا می‌تونی تا هشت نه

معمولاً معامله‌ها را جوش می‌داد و پورسانتهای خوبی گیرش می‌آمد اما همیشه در دلش حسرت زندگی گذشته‌اش را می‌خورد. او هر وقت برای دیدن خانهای مشتری می‌برد، یاد خانه و زن جوانش می‌افتاد و سیبل می‌جوید و دندان غروجه می‌کرد. در ذهنش با روزگار بحث می‌کرد که چرا با من چنین کردی.

شبی که با روزگار دست به یقه بود و رفته بود پنیر بخرد، طاهر را دید. در زندان با هم بودند. طاهر از سارقان خانه‌رو بود و همین که فهمید کمال در آنس املاک کار می‌کند، او را بوسید و گفت: "ایول به شغل!" و آهسته ادامه داد: "نومون تو کره‌مریاس! آگه پایه‌ای، بقیه شو بگم." او به کمال یاد داد که "وقتی کلیدهای خانه‌ای را از مشتری می‌گیری، یدکش را برای خودت بساز. بعد که مستأجر جدید آمد، در فرصتی مناسب به خانه او می‌رویم و ماهیگیری می‌کنیم." و با هم پیمان شراکت بستند. طاهر دزدی سابقه‌دار و حرفه‌ای بود. خانه مورد نظر را زیر نظر می‌گرفت و ساعت مناسب سرعت را تخمین می‌زد. آنها کلید می‌انداختند و وارد خانه می‌شدند. طاهر مثل کسی که چشم گنج‌یاب دارد، با یک نظر جای پول و طلا را تشخیص می‌داد. کمال هم در خانه دنبال چیزهایی مثل موبایل و دوربین و تبلت می‌گشت. کار آنها به ده دقیقه هم نمی‌کشید و سریع می‌آمدند و سریع می‌رفتند. از دستکش و نقاب استفاده می‌کردند تا هیچ ردی نداشته باشند. ماه به ماه اندوخته کمال بیشتر می‌شد. می‌خواست وقتی که توانست زندگی سابقش را احیا کند، دنبال عشقش برود و او را برگرداند. یک بار هم توانسته بود برای او پیامی بفرستد و قصدش را بگوید. زنش جواب داده بود حالا ببینیم.

کمال به کوچه‌ای رسید. طاهر از تاریکی بیرون آمد. ساک کوچکی دستش بود. خالی بود. قرار بود به خانه‌ای بروند و ساک را پر کنند. بی حرف راه افتادند. کلاه بافتنی به سر کشیدند. دستکش نازکی هم به دست کردند. کلید انداختند و وارد ساختمان مجللی شدند. و راحت و بی‌زحمت به یکی از واحدها رفتند. چند دقیقه بعد با ساکی

شبی از شبهای دراز زمستان بود. کمال در دفتر آژانس املاک توقف کرد. فکر یک سقف در تاریکی نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. نر مه بارانی می‌بارید. کمال مثل هر شب با خودش فکر کرد که حالا همه به خانه‌های خود رفته‌اند و تنها منم که تک و تنها مانده‌ام. و با صدایی که به فریاد شباهت داشت، ترانه خواند: "من مانده‌ام تنهای تنهای تنهای تنهای من. من مانده‌ام تنهای تنهای تنهای من..." و به گریه افتاد. با چشم گریان از آژانس املاک بیرون آمد. در راه قفل کرد و پیاده راه افتاد و پشت سر هم آن مصرع از ترانه را مدام تکرار کرد و اشک ریخت. وقتی که خوب غصه و حرص خورد، با موبایلش شماره‌های گرفت و به آن طرف خط گفت: "آقا طاهر من دارم میرم اونجا. ده دقیقه دیگه می‌بینمت."

کمال قبلاً زن و زندگی و کار و کاسبی خوبی داشت. همیشه دلش می‌خواست کاری کند کارستان و اقتصادش را حسایی بالا ببرد. با یکی از رفقای کاری شریک شد و به ترکیه رفتند. قرار بود واسطه آنها در ترکیه دو چمدان گوشی سامسونگ به آنها تحویل بدهد. پول را گرفت و اگر بعد شما توانستید واسطه را ببینید، کمال و رفیقش هم توانستند. آنها وقتی به ایران برگشتند، سر نوشتشان مثل روز روشن بود و کسانی که به آنها پول قرض داده بودند، هر دو را انداختند زندان. کمال خانه و ماشین و مغازه‌ای داشت. به اموالش چوب حراج زدند و بدهی‌هایش صاف شد و بعد از شش ماه از زندان بیرون آمد. حالا او کمالی بود که هیچ کمالی نداشت. نه جایی سقفی نه دکانی و نه پس‌اندازی. زن جوانش هم در مدتی که جسم می‌کنسید، تقاضای طلاق داد و البته لطف کرده و مهرش را بخشیده بود. کمال به طلاق رضایت داد و در زندان به کمال پاکباز معروف شد.

نیمه‌شبی که کمال آزاد شد، هیچی پول نداشت و نمی‌توانست با ماشینهای خطی به تهران برود. پیش راننده‌ها رو انداخت که او را محض رضای خدا به تهران ببرند ولی سر راننده‌ها شلوغ بود و جای خالی نداشتند. ناچار به زندان برگشت و مشکلش را گفت. او را به زندان برگرداندند تا فردا صبح با ماشینی که زندانی‌ها را به دادگاه می‌برد، به تهران برود.

کمال چند روز در خانه یکی از دوستانش زندگی کرد. دوستش برای اینکه او را زودتر رد کند، در آژانس املاک یکی از فامیلیهایش برای او کاری جفت و جور کرد و قرار شد کمال بشود پادو آژانس. و اجازه دادند شبها همانجا بخوابد. او توانست خودی نشان بدهد و دوسه ماه بعد از مشاوران املاک شد و چون زبان ردیفی داشت،